

سکه‌های خلیفه

دیدار

۱۱

ش ۱۱۰



اطراف را نگاه کردم. مرد از راهروی قصر خارج شد. فریاد زدم: به مأموران در ورودی، دستور دهید، مانع او شوند. هنوز صدایش در گوشم است: «وای بر شما که با این خلافت، ندامت همیشگی را بر خود خریدید.» همان لحظه بود که سربازان به سمتم برگشتند. از دور، سر بریده

را دیدم و لیخند زدم. جلوتر که آمدند، سر را پیش رویم گذاشتند. خم شدم و نگاهش کردم. فریادم تمام قصر را پر کرد: احمق‌ها! ننگ بر شما که یکی از ارادتمندانم را گردن زدید.

لرزه بر اندام سربازها افتاد. یکی‌شان من کرد و گفت: امیر! مگر... شما... امر... نکردید که... مرد... ژنده‌پوش... را... گر... دن... بزنیم!

دیگری نگاهم کرد و گفت: ما تنها امر شما را اجرا کردیم! همان لحظه که فریاد زدید، او را از پشت گرفتیم. این کیسه‌ها هم در دستانش بود.

به سر خون‌آلود نگاه کردم. کیسه‌های طلا را شمردم. درست اندازه همان‌ها بود که به آن مرد عرب، داده بودم؛ اما چرا دست او بوده؟

چند قدم به سمت سرباز رفتم و فریاد زدم: این سکه‌ها، انعام آن مردک بود! عرق سردی بر پیشانی‌ام نشست. زبان سرباز بند آمده بود. فکر کردم: حتماً برق سکه‌ها چشمانش را گرفته بود و گر نه...

منبع: داستان‌های بحار الانوار

– لعنتی‌ها! مگر کور بودید که او را گردن زدید. ببریدش.

سرباز، سر را از مقابلم برمی‌دارد و از راهروی قصر خارج می‌شود. عرق از پیشانی‌ام جاری می‌شود. دست‌هایم را مشت می‌کنم و بر لبه تخت می‌کوبم. تصویر مرد عرب با سر و صورت خاکی‌اش جلوی چشمم می‌آید. مرد دستی بر لباس مندرش کشید. دستار نخ‌نمایش را روی سر، جابه‌جا کرد و گفت: «برای خواندن شعری آمده‌ام.» در دلم گفتم: از قیافه‌اش پیداست که برای گرفتن انعام زیادی آمده است تا فقرش را برطرف کند.

گوش سپردم تا شعرش تمام شد. برایش دستی زدم و گفتم: «آفرین بر تو ای مرد! حقا که ما را به درستی مدح کردی. برایش چند کیسه طلا بیاورید.» کیسه‌ها را که جلوی‌اش گذاشتم، نگاهی به آنها کرد، اما دست نبرد تا برشان دارد. به او خیره شدم: «حال بیا و انعامت را بگیر.» جلو آمد. کیسه‌ها را برداشت و در توبره‌اش گذاشت. خواست برود که صدایش زدم: «حال که مرا مدح کردی، می‌خواهم علی را هجو کنی.» مردک صورتش سرخ شد. قدمی به عقب برداشت و من‌کنان گفت: به خداوند سوگند که او شایسته‌تر از توست به خلافت!

همهمه‌ای در قصر به پا شد. بعضی در گوش هم پیچ کردند و برخی دیگر با صدای بلند چیزی گفتند.

– وای بر تو!

– مگر دیوانه شده‌ای!

– چرا خود را به کشتن می‌دهی؟

– بیش از این اینجا نمان.

– خاموش شو!

...

مردک گستاخ در حضورم شرم هم نکرد. یادش که می‌افتم، تمام بدنم می‌لرزد و سرم از شدت درد، تیر می‌کشد. نیک به یاد دارم دستانش را بالا آورد و فریاد زد: او شایستگی خلافت را داشت، افسوس که گرفتار گروهی گمراه و جاهل شده بود.

چند نفر به سمتش هجوم آوردند و به طرف سالن خروجی قصر، هلش دادند.

– هر چه زودتر، راه خانه‌ات را در پیش بگیر.

به آرامی نگاهشان کرد و گفت: مگر جز حق گفتم که این‌گونه با من رفتار می‌کنید؟ مگر نه این‌که او لحظه‌ای از حق و عدالت جدا نشد. به خداوند سوگند که اگر خلافت در اختیار علی بود، می‌دیدید که چگونه ستمگران و ظالمان را سرجایشان می‌نشانند.

این را که گفت، داغ کردم و عطش شدیدی در وجودم نشست. در حالی که یکریز عرق از سر و رویم می‌ریخت، فریاد زدم: همین حالا او را گردن بزنید.